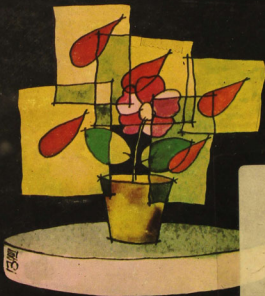


باغچه محرم

۱۰۱
۴۲۰

مجموعه پنج نمایشنامه
برای اجراء در مدارس



PZ

۹۱

/۷

۳ ص ۵۵ ر /

محمدمهدی رسولی

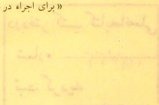
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۲۵۵۴-۲۶۹

صحنه‌ی محرم

«مجموعه‌ی پنج نمایشنامه»

«برای اجراء در مدارس»



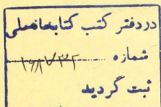
محمد مهدی رسولی



انتشارات بزرگ

تهران، ۱۳۶۹

۲۵
۹۱
۱۷
۱۵۶۳



۱۰۱۴۲



صحته‌ی محترم

مجموعه نمایشنامه

محمّد مهدی رسولی

روی جلد: حبیب صادقی

چاپ اول: ۱۳۶۹

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات برگ

چاپ و صحافی: چاپخانه آراین

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست

سخنی با دوستان □ ۷

۱- مرگ شب □ ۱۳ / صحنه اول / ۱۵ / صحنه دوم / ۲۱

۲- دعوت □ ۲۵ / صحنه اول / ۲۷ / صحنه دوم / ۳۱ / صحنه سوم /

۳۵

۳- پرواز تا خدا □ ۳۷ / صحنه اول / ۳۹ / صحنه دوم / ۴۳ / صحنه

سوم / ۴۷ / صحنه چهارم / ۴۹

۴- آزاد، چون کبوتر □ ۵۱ / صحنه اول / ۵۳ / صحنه دوم / ۵۹

۵- سرود عاشورا □ ۶۵ / صحنه اول / ۶۷ / صحنه دوم / ۷۱ / صحنه

سوم / ۷۵

راهنمای نام‌ها □ ۷۷

هشت طرح ساده، از هشت صحنه

«سیدمهدی مکتب‌دار» هم، به نثار علاقمند بود. زیباترین بازی‌یی که از او دیدم، هنرنمایی در صحنه‌ی کربلای مکرر جبهه‌ی حق بود. «سیدمهدی» عاشقانه بازی کرد و عاشقانه شهید شد. این کتاب، هدیه‌ای است به آن شهید و همه‌ی دانش‌آموزانی که در صحنه‌ی حق جان باختند.

سخنی با دوستانِ نوجوان

یک هفته بیشتر وقت نداشتیم. درست هفت روز دیگر، میلاد امام زمان (عج) بود. هنوز تمام لحظه‌های فراموش‌نشدنی آن هفت روز، مثل صحنه‌های یک فیلم از جلوی نظرم می‌گذرند. پنج — شش نوجوانِ پُرشور و پُرانرژی بودیم که به جز دوستی‌های عادی، علاقه به تئاتر، ما را به یکدیگر نزدیک‌تر ساخته بود. قرار بود به مناسبت میلاد امام زمان (عج)، یک نمایشنامه‌ی کوتاه در مدرسه به صحنه بیاوریم. صحنه! یک چیزی می‌گویم و یک چیزی می‌شنوید. سه تخت زهوار در رفته که از اتیار متروکه‌ی مدرسه به امانت گرفته بودیم و چند زیلوی مندرس، صحنه‌ی نمایش ما را تشکیل می‌دادند. زیلوها متعلق به یکی از بچه‌ها بود که تابستان‌ها برای زیرانداز پشه‌بند پشت بامشان از آنها استفاده می‌کردند. صحنه، در انتهای راهروی مدرسه برپا شد. مقداری خاکِ گچ که پشت حیاط مدرسه پیدا

کرده بودیم و مقداری پنبه که با هزار التماس از مدیر مدرسه گرفته بودیم، (فکر می‌کنم در جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی مدرسه موجود بود.) و یکی — دو تکه — ذغال، شدند وسایل آرایش و گریم گروه نمایش!

چند لباس کهنه و قدیمی که در تن بازیگران یخ لیخ می‌کردند و هنوز از چند متری بوی نفتالین می‌دادند، آرشیو لباس ما را تشکیل دادند و... نمایش به روی صحنه رفت!

هنوز وقتی به یاد می‌آورم در صحنه‌ی دوم، سبیل مصنوعی یکی از بچه‌ها، که تکه پنبه‌ای آغشته به مرکب بود، روی صورت یکی از تماشاگران پرید، از خجالت آب می‌شوم. یک بار هم عینک بزرگی که روی بینی یکی از بچه‌ها بود، روی زمین افتاد و یکی از شیشه‌هایش شکست. صاحب عینک که گفته‌ی خودش آنرا از مادر بزرگش گرفته بود، همان لحظه، با شتاب، عینک شکسته را از روی صحنه برداشت و گفت: «حالا جواب مادر بزرگم را چه بدهم؟!» و این جمله که هیچ ربطی به نمایش نداشت، حسایی باعث خنده‌ی تماشاگران شد و... این خاطره را بدین منظور در آغاز مقدمه آوردم که بدانید من هم به خوبی می‌دانم: «اجرای یک نمایشنامه، با امکانات محدود مدرسه، بسیار سخت و طاقت‌فرسا است.» اما از قدیم گفته‌اند، هنر آنست که با کمترین امکانات، کار مناسبی انجام شود...

به نظر می‌رسد شرایط امروز با گذشته‌ها (مثلاً دوران تحصیل ما)، تفاوت بسیار داشته باشد. الآن اگر یک گروه از دانش‌آموزان بخواهند در مدرسه نمایشنامه‌ای را به صحنه

بیاورند، خیلی‌ها به آنها کمک خواهند کرد. بهترین کسی که می‌تواند به یک گروه تئاتر در مدرسه کمک کند، مربی پرورشی مدرسه است؛ و حتماً اولیاء دیگر مدرسه نیز هر یک به سهم خود به نوعی یاری رسان گروه تئاتر هستند. (یا حداقل امیدوارم اینطور باشد.)

در این کتاب، پنج نمایشنامه از پنج حادثه‌ی تاریخی-مذهبی، «حماسه‌ی محترم» برای شما نوشته شده است؛ بدین منظور که، به یاری امکانات ساده‌ای که با کمی صبر و حوصله دستیابی به آنها حاصل خواهد شد، نمایشنامه‌های مذکور به اجراء درآید.

همانطور که می‌دانید، تئاتر، یک فعالیت جمعی است و اگر رهبری و هماهنگی مناسبی برای آن اتخاذ شود، می‌توان به یک موفقیت نسبی در اجرای یک نمایشنامه دست یافت. شناخت استعدادها و توانایی‌های هر یک از اعضای گروه و تقسیم کار بین آنها، رسیدن به قله‌ی موفقیت را آسان‌تر خواهد نمود.

شاید به دست آوردن بعضی از امکاناتی که جهت اجرای نمایشنامه‌های این کتاب مورد نیاز است، نسبت به بعضی دیگر، مشکل‌تر به نظر رسد. مثلاً ممکن است بعضی گروه‌ها به (نور موضعی) دسترسی نداشته باشند. این مشکل خاص را می‌توان با اضافه کردن یک مخروط از جنس حلبی یا فلزی دیگر به انتهای لامپی که به سقف صحنه نصب می‌کنید، حل نمود و بدین وسیله جهت تابش نور را در قسمتی از صحنه که نیاز به «نور موضعی» دارد، متمرکز ساخت. البته شاید شما به هنگام تمرین، فکر تازه‌ای به نظرتان برسد

و به جای (نور موضعی) راه و چاره‌ی دیگری بیابید. همانطور که گفتم، کار تئاتر، فعالیتی است که با مشورت، همفکری و مساعدت جمعی به نتیجه می‌رسد. پس، از نظرات و پیشنهادات دیگر اعضای گروه نباید غافل بود.

یکی دیگر از مشکلاتی که در اجرای نمایشنامه‌ها با آن روبرو خواهید بود، مسئله‌ی «دکور» است. این مشکل هم با ذوق و سلیقه و تلاش صادقانه و صبورانه‌ی گروه، حتماً آسان خواهد شد. میزها و نیمکت‌های از کار افتاده — پارچه‌هایی که در اتیار مدرسه یافت می‌شوند — وسایل متفرقه‌ای که احتمالاً در محیط داخل مدرسه به چشم می‌خورند، چند قوطی رنگ و یک قلم مو و... (اگر بیشتر فکر کنید، موارد دیگری به نظرتان خواهد رسید.) می‌توانند قسمت و یا قسمت‌هایی از دکور نمایشنامه را تشکیل دهند. حتی اشیاء متفرقه‌ای که در منازل گروه و یا دوستان دیگر یافت می‌شوند، می‌توانند به‌طور امانت، به کمک آرایش صحنه بیایند. (البته اگر مثل عینیک مادر بزرگ دچار حادثه نشوند!)

در آخر همین کتاب، برای هر یک از صحنه‌های پنج نمایشنامه، یک طرح پیشنهادی ارائه شده است. در طراحی دکور صحنه‌ها، سعی بر این بوده است تا از ساده‌ترین امکاناتی که می‌توان به آنها دسترسی داشت، سود جست. تکرار و باز هم تکرار این نکته‌ی بسیار مهم، ضروری به نظر می‌رسد که اجرای یک نمایشنامه‌ی موفق، محتاج دوستی — همکاری — خلاقیت — فکر — تلاش و همیاری گروهی

است. پس، بگوئید یا علی. برخیزید و آستین های همت را
بالا بزنید.

موفق و پیروز باشید.

م.م.م

هرگز شب

م.م.م

م.م.م

م.م.م

م.م.م

م.م.م

م.م.م

● مرگِ شب

اشخاص بازی :

معاویة بن ابی سفیان

حجر بن عدی

ضحاک بن قیس

یزید بن معاویة

سه تن از بزرگانِ شهر

صحنه‌ی اول :

بارگاه معاویه. یک تخت زرین در مرکز صحنه قرار گرفته است. «معاویه» پیر و رنجور بر تخت خوابیده است. «حجر بن عدی» با لباسی سرپا سفید، آرام آرام وارد صحنه می‌شود. دست‌ها و گردن حجر در غل و زنجیر است. موسیقی و هم‌آلودی در زمینه‌ی صحنه شنیده می‌شود. معاویه متوجه‌ی حضور حجر شده، وحش زده، در بستر خود نیم‌خیز می‌شود.

معاویه :

ها؟! ... تو... تو که هستی؟!!

حجر :

من حجر هستم، مرا نمی‌شناسی؟

معاویه :

حجر؟! اما... اما من دستور داده بودم تو را نزدیک شام به

قتل برسانند؛ هم تو و هم یاران تو باید مُرده باشید!

حجر :

(لیخت می‌زند.) می‌بینی که من هنوز زنده‌ام.

معاویه :

(سعی می‌کند آرامش خود را بدست بیاورد.) ای حجر... ای

حجر عزیز، چرا دست از لجبایت و طرقداری از علی و

خاندانش برنمی داری؟ بسین این غل و زنجیرها نتیجه ی
لجبازی های تو است.

حجر: معلوم است که هنوز مرا نشناخته ای!

معاویه: بیا دست از لجبایت بردار. این غل و زنجیر، برآزنده ی تو
نیست، تو...

حجر: (صحبتش را قطع می کند) گوش کن معاویه! من هنوز بر
عقیده ی خود هستم؛ من به فرزند رسول خدا عشق می ورزم و
او را از جان خود بیشتر دوست می دارم.

معاویه: (عصبانی) اگر از سخنان خود باز نگردی، دستور می دهم تو
را زنده، زنده دفن کنند.

حجر: آنوقت من با ایمان و سعادت در راه مولای خود جان خواهم
داد، اقا تو!

معاویه: (وحشتزده) من... من چه؟!

حجر: اقا تو! زنده، زنده، در عذاب و رنج جان خواهی داد.

معاویه: چه عذابی؟!

حجر: همه ی دردها و رنج ها به تو حمله می کنند و خواب و آرامش

از چشم های تو بیرون می رود. عذاب تو در این دنیا اینچنین
خواهد بود... عذاب تو در این دنیا اینچنین خواهد بود...

حجر، آرام آرام از صحنه خارج می شود. معاویه دوباره در
بستر خود می خوابد. در خواب، ناآرام و مضطرب به خود
می پیچد. ناگهان نعره زنان از خواب بیدار می شود.
«ضحاک بن قیس» و «یزید بن معاویه» شتابان وارد
می شوند.

ضحاک: چه شده است مولای من؟!

یزید: باز هم کابوس!



معاویة : (می نالد) حجر... حجر... (با وحشت به اطراف خود نگاه

می کند. گویی انتظار دارد حجر را ببیند. نفس راحتی می کشد.) این کابوس ها تمام نمی شوند. این کابوس ها مرا می کشند.

ضحاک : مولای من... مولای من. (دست معاویة را می بوسد)

یزید : حجر را در خواب می دیدید؟

معاویة : آری، حجر بود، دیگر یک لحظه آرامش ندارم. یک بار

علی بن ابی طالب را در خواب می بینم، بار دیگر فرزندش، حسن را... و... این بار، حجر را در خواب دیدم. همه مرا از یک عذاب بزرگ خبر می دهند.

یزید : باید تحمل کنید پدر، بیماری شما برطرف خواهد شد.

ضحاک مشغول آماده کردن چند دارو می شود. سپس آنها را به معاویة می دهد.

معاویة : نه یزید، نه! خوب می دانم که از این بیماری جان سالم بدر

نخواهم برد.

ضحاک : این چه سختی است مولای من؟!

معاویة : ناراحتی من برای این است که کارهای خوبی می توانستم

انجام بدهم و انجام ندادم؛ و بسیار کارهای بدی که می توانستم انجام بدهم و انجام دادم. بار این گناهان مرا عذاب می دهد. اقا... اقا دیگر دیر شده است... دیر شده است!

یزید : خود را با این خیالات عذاب ندهید پدر! هر عملی که شما

انجام داده اید، درست بوده است، کارهای شما برای بنی امیه سربلندی و افتخار آورده است.

معاویة : یزید! فرزندم، من این اعمال را به خاطر دوستی تو مرتکب

شدم. آه... ای یزید، اگر دوستی کور کننده ی تون بود، من

در این عذاب و رنج به سر نمی بردم.

یزید :

(بستر معاویه را مرتب می کند.) شما باید استراحت کنید پدر.

معاویه :

(بی توجه به یزید) تلاش برای خلافت تو بعد از من، مرا به این حال و روز انداخته است.

یزید :

(تأراحت، چهره درهم می کشد.) چه می گوئید پدر؟!

معاویه :

(بی توجه به یزید، می نالد.) نمی دانم... نمی دانم این چه

دردی است! آیا این درد، مجازات آن است که خلافت را

به زور از علی بن ابی طالب گرفتم؟ برای آن است که

حجر بن عدی و اصحاب او را با قساوت و سنگدلی به قتل

رساندم؟ و یا به خاطر حسن بن علی و یا... و یا...

نمی دانم... نمی دانم...

(چشم های معاویه بسته می شود. ضحاک با دقت به او

می نگرد.)

ضحاک :

باز هم بیهوش شدند.

(یزید در فکر فرو رفته و قدم می زند. ضحاک دست معاویه

را می بوسد.)

یزید :

خدا می داند این ماجرا چه وقت تمام می شود!

ضحاک :

چه می گوئید یزید؟! این پدر شماست که در بستر بیماری

افتاده است!

یزید :

آه... بس کن ضحاک.

ضحاک :

ما باید مراقب او باشیم. (مجدداً دست معاویه را می بوسد.)

یزید :

مگر نشنیدی خود او چه گفت؟ او از این بیماری جان سالم

نخواهد برد!

ضحاک :

اقا یزید...

(ناگهان معاویه بهوش آمده و آب می طلبد.)

معاویة :

آب... آب... تشنه‌ام... آب...

(ضخاک با عجله به او آب می‌دهد. معاویة با عطش آب بسیار می‌نوشد. اما باز هم آب می‌طلبد.)

معاویة :

آب... آب...

(یزید با تعجب به معاویة نگاه می‌کند. ضخاک مجدداً به او آب می‌دهد، اما بی‌فایده است؛ معاویة دوباره دست‌هایش را به طلب آب در هوا نگاه داشته است.)

یزید :

یعنی چه؟!

ضخاک :

چند روزی است که تشنگی و عطش، مولایمان را از پا انداخته است؛ هر چه آب می‌خورند، تشنگی‌شان برطرف نمی‌شود!

(ناگهان معاویة فریادی کشیده و بر سقف خیره می‌شود. ضخاک و یزید به سمت او می‌شتابند. معاویة، گویی تصویر شخص و یا اشخاصی را بر سقف می‌بیند)

معاویة :

(نعره می‌زند) نه... نه... کمک... مرا... مرا آزار ندهید... نه... مرا نجات دهید...

ضخاک :

مولای من... مولای من...

(معاویة مجدداً بیهوش و بی‌حرکت بر بستر خود می‌افتد.)
نور، رفته رفته صحنه را تاریک می‌کند.

صحنه ی دوم :

نور می آید. دکور صحنه ی اول را پیش رو داریم. معاویه در
بستر خود نیم خیز، لمیده است. ضحاک، یزید و سه تن از
بزرگان شهر در کنار تخت او نشسته اند.

معاویه :

(رو به حاضرین) شما از من خواستید تا فرزندم، یزید را رسماً
به جانشینی خود انتخاب کنم. بسیار خوب، این کاری
است که باید هر چه زودتر انجام شود. (رو به ضحاک)
ضحاک! برخیز و با یزید بیعت کن.

(ضحاک برخاسته، رو به معاویه تعظیم می کند. سپس
دست یزید را در دست نهایش فشرد و می بوسد. پس از او،
آن سه تن هر یک تعظیم کرده و دست یزید را در دست
فشارده و می بوسند. معاویه ردای زرینفتی را که در کنار
بسترش دیده می شود، به ضحاک می دهد. ضحاک ردا را بر
دوش یزید می اندازد. در تمام این مدت، صدای دمیده شدن
چند شیپور شنیده می شود.)

معاویه :

یزید! از این پس تو خلیفه‌ی مسلمین خواهی بود.
(یزید دست معاویه را می‌بوسد. معاویه انگشتی بزرگی را
که در انگشت دارد، بیرون آورده، و بر انگشت یزید می‌برد.
سپس با اشاره‌ای به ضحاک غلاف و شمشیری را که در
کنار تختش دیده می‌شود، به او نشان می‌دهد. ضحاک
غلاف و شمشیر را برداشته و بر کمر یزید می‌بندد.)

معاویه :

(رو به ضحاک) نوشته‌ای زیر بالین من است؛ آنرا بخوان.
(ضحاک طومار کوچکی از زیر بالش معاویه بیرون آورده و
من آنرا قرائت می‌کند.)

ضحاک :

این عهد و پیمانی است که معاویه بن ابوسفیان با پسر خود
یزید می‌بندد و او را به جانشینی خود به خلافت
برمی‌گزیند. هر کس این عهدنامه را بخواند و یا بشنود، باید
با یزید بیعت نموده و از او پیروی کند و هر کس که از این
امر سرپیچی نماید، با شمشیر بر تنه‌ی ما رو برو خواهد شد.
لحظه‌ای سکوت صحنه را در بر می‌گیرد.

معاویه :

(رو به یزید) ای پسر! من فکر می‌کنم این آخرین سخنان من
باشد. اول می‌خواستم بدانم تو چگونه خلافت خواهی کرد؟
من با روش خود حکومت و خلافت خواهم کرد؛ به روش
یزید!

معاویه :

یزید! من به خاطر دوستی تو دنیا را به جای آخرت
برگزیدم، علی را از خلافت برکنار کردم و تمام مشکلات را
از پیش پای تو برداشتم. اکنون به تو هشدار می‌دهم که
مراقب چهار نفر باش

یزید :

(متفکرانه) چشم سرورم!

معاویه :

اول حسین بن علی. دوم، عبدالرحمن بن ابی بکر. سوم،

عبدالله بن عمر و چهارم، عبدالله بن زبیر.

آری... درست است...

حاضرین:

معاویه:

مهمترین آنها حسین بن علی است. از او بیم داشته باش و مانند من او را تحمل کن. (به سرفه می افتد.) هیچوقت کار را با او به جنگ و نبرد نکشان که او هرگز از پیکار یا تو نمی هراسد و تسلیم تو نمی شود. (به شدت سرفه می کند. کلمات را به سختی ادا می کند. رو به حاضران.) شما شاهد باشید که من هر آنچه... گفتنی بود... با یزید... گفتم... و اینک... مرگ را... مرگ...

(معاویه بی جان بر بستر می افتد. صدای رعد و برق در زمینه ی صحنه شنیده می شود. صحنه تاریک می شود. بلافاصله در یک نور موضعی، یزید رو به تماشاگران دیده می شود. صدای دمیدن بر چند شیپور شنیده می شود.)

یزید:

(خوشحال و مغرور) درهای خزان را باز کنید... من، خلیفه ی مسلمین هستم، یزید با شما صحبت می کند. به همه مزدگانی بدهید. جشن بگیرید و پای بکوبید. خوشحال باشید و جام ها را پر کنید. این یزید است که فرمان می دهد. هر کس که بر شادی ما شادی نکند، با تیغ بزان روبرو خواهد بود. این است فرمان من، یزید بن معاویه! آنکس که مالک جان و مال و ناموس شما است. (تقهقه سر می دهد.)

(صدای گریه جمعی به گوش می رسد. نور صحنه کم کم خاموش می شود، صدای گریه ها اوج می گیرد. صحنه در تاریکی مطلق فرو می رود.)

● دعوت

اشخاص بازی :

سلیمان بن ضرر

مسیب بن نجیه

حبيب بن مظاهر

ابن شداد

ابن والا

یزید بن معاویة

سرجون

عبدالله بن زیاد

چند تن از بزرگان کوفه

صحنه ی اول.

خانه ی « سلیمان بن صُرد خزائی ».
خانه ای است ساده و صمیمی. سلیمان در جمع میهمانان
خود نشسته است. « مسیب بن نجبه »، « حبیب بن مظاهر »،
« ابن شداد » و « ابن والا » در دو سوی سلیمان نشسته اند و
به صحبت های او گوش می دهند.

سلیمان: ... شما دیروز شیعه ی علی بن ابی طالب بودید و امروز به
یقین شیعه ی فرزند او، حسین بن علی خواهید بود. آیا چنین
نیست؟ شما خودتان بگویید.

حاضران: بله، همینطور است... آری... درست می گویی.

سلیمان: من از شما پاسخ صحیح و قطعی می خواهم. آیا در آنچه
گفتید، راستگو و وفادار هستید یا ممکن است عهد شکنی
کنید؟

مسیب: این چه سخنی است سلیمان؟! آیا مگر ما شیعیان
امیرالمؤمنین علی (ع) نبوده ایم... آیا مگر...

حبيب بن مظاهر: (صحبتش را قطع می‌کند.) ابن صُرد درست می‌گوید.
 مسیب مردم کوفه با علی بن ابی طالب و فرزندش امام حسن (ع)
 خوب رفتار نکردند.

سليمان: در جنگ صفین با اینکه پیروزی از آن علی (ع) بود، مردم
 کوفه او را به قبول حکمیت مجبور کردند. همین مردم کوفه
 بودند که بر علیه فرزند پیامبر شمشیر کشیدند و جنگ خوارج
 را برآه انداختند.

ابن شداد: اکنون بعد از مرگ معاویه و خلافت یزید، یادآوری
 گذشته‌ها سودی نخواهد داشت.

ابن والا: درست است ابن شداد! ما برای موضوع بسیار مهمی اینجا
 آمده‌ایم. و الا... (می‌خندد.) و الا هر یک از ما در پی کار
 خود بود.

حبيب بن مظاهر: به هر حال باید خوب فکر کنید. این عهدهی است بسیار
 بزرگ. این عهدهی است که ما با خدای خود می‌بندیم.

سليمان: آری، این عهدهی است که ما با خدا و رسول خدا و فرزند
 رسول خدا می‌بندیم، که اگر عهدمان را بشکنیم خداوند
 هیچوقت ما را نخواهد بخشید.

حبيب بن مظاهر: (نگاه معنی‌داری به دیگران می‌اندازد.) پس خوب بیاندیشید.
 ابن شداد: باز هم می‌گوییم! این سخنان سودی ندارد. ما برای موضوع
 مهمتری اینجا جمع شده‌ایم. ما می‌خواهیم...

حبيب بن مظاهر: (عصبانی، صحبتش را قطع می‌کند.) چه موضوعی مهمتر از
 حقیقت؟... و حقیقت این است که... (آرام، با تأسف، سر
 تکان می‌دهد.) مردم کوفه معروف به عهدشکنی و بی‌وفایی
 هستند!

ابن والا: آه... این دیگر غیرقابل تحمل است. (برمی‌خیزد.)
 سليمان: کاش سخنان حبيب بن مظاهر حقیقت نداشت؛ اقا همه

می دانیم که سخنان حبيب حقیقت است؛ حقیقتی تلخ!
ابن والا سر افکنده و خجل می نشیند.

حالا اگر فکر می کنید به آنچه می گوید وفادار هستید، به
حسین بن علی نامه بنویسید و با او بیعت کنید. از او
بخواهید که علیه فرزند فاسد معاویه قیام کند و همگی شما
در کنار او به جنگ دشمن دین خدا بروید.

حبيب بن مظاهر: اگر پراستی آماده ی این جهاد و فداکاری نیستید، سکوت
کنید؛ نه چیزی بگویید و نه نامه ای بنویسید.

مسئب: ما به عهد خود وفادار خواهیم ماند.

دیگران: آری... همینطور است... وفادار خواهیم ماند...

ابن شذاد: این صرد! حالا که اینطور است، تو از جانب ما نامه ای
بنویس و امام را به کوفه دعوت کن. ما نامه را امضاء
خواهیم کرد.

ابن والا: آری، همین حالا بنویس.

سلیمان: (ناراحت، آه می کشد.) شما هر کدام که سواد دارید، جداگانه
بنویسید، و آنها که سواد ندارند، نامه های دیگران را مهر و
امضا کنند.

دیگران: بسیار خوب... همین کار را خواهیم کرد...

(صحنه تاریک می شود. بلافاصله در یک نور موضعی، ابن
شذاد در حالیکه نامه ای در دستش دیده می شود، پیش
می آید. موسیقی. ابن شذاد، رو به تماشاگران، نامه اش را
می خواند.)

ابن شذاد: بسم الله الرحمن الرحيم. به امیر مؤمنان، حسین بن علی (ع).
سپاس خدایی را که دشمن مستکار تو، معاویه را کشت.
باری، ما پیشوا و امامی نداریم که از او پیروی کنیم. اینجا
نعمان بن بشیر حکومت می کند. اما ما با او کاری نداریم.

روزهای جمعه و ایام عید با او نماز نمی خوانیم و به دیدارش نمی رویم. اگر تو به سوی ما بیایی او را از این شهر بیرون خواهیم کرد.

(این شذاد از نور موضعی خارج می شود. ابن والا در حالیکه طومار نامه اش را باز کرده است، در نور موضعی قرار می گیرد. از روی نامه می خواند.)

ابن والا: مردم در انتظار تو روزشماری می کنند و به جز تو کسی را به عنوان امام و پیشوای خود قبول ندارند. به سوی ما شتاب فرما...

(لب های ابن والا در حرکت است، اما صدای او را نمی شنویم. یک صدا از بیرون صحنه شنیده می شود.)

یک صدا: ... باغستان ها سرسبز شده اند، میوه ها رسیده اند. گیاهان رویده اند...

یک صدای دیگر: .. هنگام آن است که به سوی سپاهی که در راه تو و برای تو تشکیل شده است شتاب فرمایی...

(صدای چند طبل بزرگ و کوچک شنیده می شود.)

یک صدای دیگر: .. به سوی کوفه شتاب فرما...

صداها: به سوی کوفه شتاب فرما... شتاب فرما... به سوی کوفه بیا... بیا... شتاب فرما... بیا...

(صدای طبل ها اوج می گیرد؛ تا آنجا که دیگر صدای خواندن نامه ها را نمی شنویم.)

نور می رود.

صحنه‌ی دوم:

بارگاه یزید بن معاویه. جایگاه یزید در مرکز صحنه قرار گرفته است. او منتظر و پریشان در طول صحنه قدم می‌زند. «سرجون» نیز حضور دارد.

یزید: (عصبانی) که اینطور... هوم... نعمان بن بشیر! والسی کوفه! مردک بی‌لیافت...

سرجون: آه، آرام باشید قربان. ناراحتی و خشم شما مشکل بزرگ کوفه را حل نخواهد کرد. باید چاره‌ای اندیشید.

یزید: در شهری که او حکومت می‌کند، در پیش چشم‌های آن مرد بی‌کفایت، مردان بزرگ کوفه برای پسر ابوتراب نامه می‌نویسند و او را به شورش بر علیه ما دعوت می‌کنند.

سرجون: البته فقط بزرگان کوفه نیستند که برای حسین بن علی نامه نوشته‌اند. می‌گویند تا به حال بیست هزار نامه برای او فرستاده‌اند.

یزید: (با تأسف و ناراحتی) آری، آری شنیده‌ام... اگر این دعوت‌ها و این نامه‌ها ادامه پیدا کند، کار ما صد چندان مشکل خواهد شد. و باعث همه‌ی این گرفتاری‌ها کسی نیست جز نعمان بن بشیر.

سرجون: آری، باید چاره‌ای اندیشید.

یزید: باید شخص دیگری را به جای او انتخاب کنم. کوفه به مردی باهوش و زیرک احتیاج دارد. نظر تو چیست سرجون؟

سرجون: راجع به جانشینی نعمان بن بشیر و انتخاب والی مناسبی برای کوفه من چه می‌توانم بگویم؟ فقط می‌خواهم سؤالی از شما بپرسم.

یزید: حرفت را بزن!

سرجون: اگر پدرتان، معاویه زنده بود، آیا به رأی و نظر او عمل می‌کردید یا نه؟

یزید: آری، البته به رأی و نظر او عمل می‌کردم.

سرجون: بسیار خوب، لحظه‌ای صبر کنید.

(سرجون از صحنه خارج می‌شود. یزید عصیان‌ی در جایگاه خود می‌نشیند، اما آرام و قرار ندارد، دوباره برخاسته و قدم می‌زند. زیر لب با خود چسبزه‌هایی می‌گوید که ما نمی‌شنویم. پس از لحظه‌ای سرجون در حالی که طومار کوچکی در دست دارد، وارد صحنه می‌شود.)

یزید: (به طوماری که در دست سرجون است، اشاره می‌کند.) این چیست؟!

سرجون: این فرمان پدر شما است که قبل از مرگ خود، آنرا به دست من سپرده‌اند. (طومار را به دست یزید می‌دهد. یزید آن را باز نمود و می‌خواند.) همانطور که می‌بینید، پدر شما، عبیدالله بن زیاد را به سمت والی کوفه و بصره معین کرده بودند.

آری، درست است.

یزید:

عبداللہ بن زیاد زیرک و باهوش است. او می داند چه کند.

سرجون:

او کوفه را از خطر شورش و انقلاب نجات خواهد داد.

یزید:

(متفکرانه، لبخند می زند.) آری، درست می گویی، او حیلہ گر

بی همتایی است کہ کوفه را در چنگال خود حفظ خواهد

کرد. همین امروز دستور می دهم فرمان مأموریت او را

بنویسند. عیدالله بن زیاد حاکم کوفه خواهد شد.

نور می رود.

صحنه‌ی سوم

بارگاه عبیدالله بن زیاد عبیدالله در بین چند تن از
بزرگان کوفه ایستاده است و صحبت می‌کند. ابن شذاد و ابن
والا و مسیب نیز در آنجا حضور دارند.

عبیدالله:

امیر مؤمنان، یزید بن معاویه، مرا والی و حاکم شهر شما قرار
داده‌اند. به من دستور داده‌اند که به داد مظلومان شما برسم
و آنهایی را که نافرمانی می‌کنند، از دم تیغ بگذرانم. پس،
از شمشیر و تازیانه‌ی من بترسید و به خود رحم کنید.
حرف‌های مرا به گوش نحسین بن علی نیز برسانید.

ابن والا:

(یک قدم جلو می‌گذارد.) ابن زیاد، ما برای خوش آمدگویی
شما به دیدارتان آمده‌ایم و دوست داریم از ما با گرمی و
مهربانی استقبال کنی.

حاضران:

آری... آری درست است...

ابن شذاد:

(یک قدم جلو می‌گذارد.) ما آمده‌ایم تا عرض کنیم... عرض

کنیم خدمتگزار وفادار شما هستیم.

آری... آری درست است...

حاضران:

عبداللہ: رفتار هر کس خبر از کارهای او می دهد، نه حرف و سخن او.

(یک قدم جلو می گذارد.) درست می گوئید سرورم؛ اقا بدانید

مستب:

که ما یکدل و یکزبان، در راه شما که والی عزیز کوفه خواهید بود، از هیچ کوششی دریغ نخواهیم کرد.

آری... آری عزیز کوفه... درست است...

حاضران:

(خوشحال، می خندد.) آری، آری دوستان من، والی کوفه به

عبداللہ:

کمک و حمایت شما نیازمند است. من نیز قول می دهم

حامی و نگهبان شما و هر آنچه که به شما تعلق دارد،

باشم.

(حاضران یکی پس از دیگری به سوی عبداللہ می آیند. رو

به او تعظیم کرده و دست او را به نشانه بیعت با او

می فشارند و می بوسند. در همین حال، موسیقی حزن انگیزی

در زمینه ی صحنه شنیده می شود. صدای حبیب بن مظاهر در

زمینه ی موسیقی، به گوش می رسد.)

صدای

حبیب بن

... حقیقت این است که مردم کوفه معروف به عهدشکنی و

مظاهر:

بی وفایی هستند! ... آه ای کوفیان... کوفیان عهدشکن!

صحنه تاریک می شود.

● پرواز تا خدا

اشخاص بازی :

ہانی بن عروہ

مسلم بن عقبہ

شریک بن اعور

غلام ہانی

عبید اللہ بن زیاد

غلام عبید اللہ

دو مشیردار

معتل

تکخوان

کاتب

صحنه ی اول :

اتاق منزل هانی بن عروه. فضایی ساده و بی آرایش را پیش رو داریم. درب ورودی در سمت چپ و یک پنجره در سمت راست صحنه قرار گرفته است. « هانی بن عروه مرادی»، «مسلم بن عقیل» و «شریک بن اعور» در اتاق مشغول صحبت با یکدیگرند.

شریک : گوش کن هانی! من هیچ مانعی نمی بینم که عیدالله به دیدن تو بیاید.

هانی : اشتباه نکن شریک! عیدالله برای دیدن ما نمی آید؛ حتماً نقشه ای دارد. باید آگاه باشیم.

مسلم : نقشه؟!

هانی : آری، او تو را می خواهد و در تعقیب تو است.

شریک : اقا... (در فکر) مسلم می تواند در همین اتاق، کار عیدالله را

یکسره کند و همه ی شیعیان علی (ع) را از شر او راحت

سازد.

هانی: چگونه؟! چگونه مسلم این کار را بکند؟

شریک: این که مشکل نیست، مسلم می تواند پشت پستوی اتاق

پنهان شود، هنگامی که عیدالله وارد اتاق شد، مسلم از

پشت سر او وارد اتاق می شود و همانجا سر از بدنش جدا

می سازد و...

هانی: (صحبتش را قطع می کند.) چه می گویی شریک؟! او می همان این

خانه است؛ مگر سخن پیامبر را درباره ی می همان از یاد

برده ای؟ من هرگز می همانی را که به خانه ام آمده است

نخواهم کشت، حتی اگر دشمنم باشد.

شریک: (عصبانی) آنها به حيله و مکر تو را بکشند، مسلم را بکشند،

حسین بن علی را بکشند و ما در مقابل آنها...

مسلم: (صحبتش را قطع می کند.) اقا شریک! ما برای زنده نگاه

داشتن سخن پیامبر و فرزندان گرامی اش با یزید مبارزه

می کنیم؛ عیدالله دشمن ماست، اقا می همان ما نیز هست،

همان گشی خواسته ی حسین بن علی (ع) نیست. من به

فرمان او به کوفه آمده ام تا به خواسته های او جامعه ی عمل

بپوشانم.

یک غلام شتابان وارد اتاق می شود.

غلام: عیدالله... عیدالله...

هانی: چه شده، حرف بزن!

غلام: عیدالله و غلامش می خواهند وارد خانه شوند.

هانی: (با عجله برمی خیزد.) مسلم! تو به اتاق دیگری برو... عجله

کن.

مسلم شتابان برخاسته و از اتاق خارج می شود.

هانی: (رو به غلام) برو به خانه دعوتشان کن.

غلام خارج می شود.

(به شریک) باید دید آن گریگ حبله گرچه نقشه ای در سر دارد!

هانی:

بله، باید صبر کرد.

شریک:

(غلام عبیدالله وارد اتاق می شود. به اطراف نگاهی می اندازد و سپس کنار درب می ایستد و تعظیم می کند. عبیدالله وارد می شود. بازیگران دیگر در همان حالت می مانند. نور صحنه کم رنگ می شود. عبیدالله را در نور موضعی می بینیم که به چهره ی هانی خیره شده و لبخند موزیانه ای بر لب دارد. صدای گوینده در زمینه ی صحنه شنیده می شود.)

آن روز عبیدالله متوجه ی حضور مسلم در منزل هانی نشد. اما چند روز بعد، با کمک غلامش، معقل، مخفیگاه مسلم بن عقیل را پیدا نمود. سپس با حبله ای که به کار برد، هانی بن عروه را به کاخ خود دعوت نمود.

گوینده:

(صحنه کاملاً تاریک می شود.)

صحنه ی دوم :

بارگاه عیدالله. یک تخت زرین در قسمتی از صحنه قرار گرفته است. عیدالله خشمگین بر تخت نشسته است. دو شمشیردار در دو طرف عیدالله ایستاده اند. هانی بن عروه، مقابل عیدالله ایستاده و به او خیره شده است.

عیدالله: این شرم آور است... شرم آور است... هانی بن عروه!

هوم... بزرگ کوفه! شرم آور است... شرم آور است...

هانی: چرا خشمگین هستید، مگر چه گناهی از من سر زده است؟

عیدالله: چه گناهی بزرگتر از این که مسلم بن عقیل را در خانه ی

خود پنهان می کنی، به تهیه ی ساز و برگ جنگ و تشکیل

سپاه می پردازی و آتش فتنه و آشوب را دامن می زنی؟

هانی: من نه مسلم را به خانه آورده ام و نه به تهیه ی ساز و برگ

جنگ پرداخته و نه سپاهی آراسته ام، اینها که می گویی،

هیچیک کار من نیست!

عبداللہ:

(به سمت بیرون فریاد می زند.) بیا تا این دروغگو رسوا شود!

(غلام عبیداللہ، «معقل» وارد می شود.)

معقل:

(رو به هانی) مرا می شناسی؟

هانی:

(با تعجب) معقل؟!!

معقل:

وقتی مخفیگاه مسلم را در خانه تو پیدا کردم، امیر سخاوتمند

(رو به عبیداللہ تعظیم می کند.) سه هزار درهم به من پاداش

دادند.

هانی:

(رو به عبیداللہ) اما من حتی یک کلمه هم دروغ نگفتم،

چون من مسلم را به خانه نبردم، بلکه مسلم شخصاً به خانه ی

من آمد و درخواست کرد میهمان من باشد. او به من پناه

آورده بود. من باید به او پناه می دادم.

عبداللہ:

(به معقل اشاره می کند که خارج شود.) و من حالا مسلم را از تو

می خواهم و باید او را به من تحویل بدهی.

معقل تعظیم کرده و از صحنه خارج می شود.

هانی:

چه می گویی عبیداللہ؟ من هرگز این کار را نخواهم کرد.

عبداللہ:

پس جانم را به من خواهی داد!

هانی:

بسیار خوب، من جانم را می دهم، اما مسلم را نمی دهم،

چه گمان کرده ای فرزند زیاد!

عبداللہ:

(عصبانی) تو با چنین گستاخی به من پسر خاش می کنی؟!!

می خواهی دستور دهم سر از بدنت جدا کنند؟

هانی:

آنوقت از شمشیرهای برنده ی طرفداران من در امان نخواهی

بود.

عبداللہ:

(در حالیکه سخت خشمگین شده است) هاه؟!!

هانی:

معقل چه هستی؟ امتحان کن!

(ناگهان عبیداللہ با چوبدستی پی که در دست دارد بر

صورت هانی می زند.)

عیدالله:

(نعره می زند) تو را زنده نخواهم گذاشت.

(ناگهان هانی خیز برداشته و شمشیر یکی از محافظ ها را از او گرفته و به عیدالله حمله می کند. دو محافظ به سوی او شتافته و دست او را از پشت می گیرند. عیدالله که بر زمین افتاده است، با خشم برخاسته و عمود آهنین یکی از محافظین را از او گرفته و با عصبانیت به سمت هانی می رود.)

عیدالله:

خیال کرده ای اینجا هم خانه ی تو و طرفداران تو است؟

(عیدالله عمود را بر سر هانی می زند. هانی بر زمین می افتد.)

عیدالله:

(نعره می زند) به زندان ببریدش.

(صحنه تاریک می شود. عیدالله را در نور موضعی می بینیم که پشت به تماشاگران دارد. موسیقی، صدای گوینده را در متن صحنه می شنویم.)

صدای گوینده: عیدالله بن زیاد بعد از به زندان انداختن هانی، مسلم بن عقیل را هم دستگیر کرده و به شهادت رساند. عیدالله بعد از قتل مسلم، تصمیم گرفت برای عبرت بزرگان کوفه، هانی را هم به قتل برساند.

(ناگهان عیدالله به سمت تماشاگران باز می گردد. خشمگین در نور موضعی صحبت می کند.)

عیدالله:

هانی را به بازار گوسفند فروشان ببرید و همچون گوسفندی گردنش را بزنید. این عاقبت کسانی است که از بیعت با امیرالمؤمنین، یزیدین معاویه، سر باز می زنند.

صحنه تاریک می شود.

صحنه‌ی سوم:

نور ضعیفی فضای خالی صحنه را روشن کرده است. هانی بن عروه، در غل و زنجیر، زخمی، افتان و خیزان وارد صحنه می‌شود. دو محافظ در دو سوی او وارد صحنه می‌شوند. هانی، ناآلان به دور صحنه می‌گردد. تکخوان که لباس سراپا سفیدی پوشیده است، با شمع روشنی که در دست دارد وارد صحنه می‌شود. در مرکز صحنه می‌ایستد. آرام و غمگین می‌خواند.

تکخوان:

در راه دوست کشته شدن آرزوی ماست
دشمن اگرچه تشنه به خون گلوی ماست
گردیم دور یار چو پروانه گرد شمع
چون سوختن در آتش عشق آرزوی ماست...
تکخوان، آرام آرام از صحنه خارج می‌شود. هانی، خسته و پریشان در مرکز صحنه می‌ایستد.

هانی :

کجایید یاران من... کجایید؟ ... نه، نه، انگار من به جز
 خدا هیچکس را ندارم. آه... آه ای کوفیان بی وفا... ای
 پیمان شکنان کجایید... آخر من بزرگ قبیله ی شما بودم...
 ای بی وفا مردم... ای بی وفا مردم...
 صحنه تاریک می شود.

• آزاد، چون کبوتر

صحنه ی چهارم :

بارگاه عبیدالله بن زیاد. عبیدالله بر تخت خود نشسته است. خوشحال و راضی به نظر می رسد. «کاتب» در قسمتی از صحنه نشسته و مشغول نوشتن چیزهایی است که عبیدالله می گوید.

عبیدالله:

سلام و درود بر مولای من، یزید بن معاویه...

مسلم بن عقیل در این شهر به خانه ی هانی بن عروه رفته و در آنجا پناه گرفته بود. با کوشش بسیار، هر دو را دستگیر کرده و گردن زد. اینک سرهای آنان را به وسیله ی خدمتگزاران خود برای شما می فرستم. امیدوارم از من راضی و خشنود گشته باشید... خدمتگزار شما، عبیدالله بن زیاد.

نور می رود.

● آزاد، چون کبوتر

اشخاص بازی :

راوی

اولی

دومی

حرّین یزید ریاحی

یک نفر از سربازان لشکر حرّ

بیک

این سعد

یکی از لشکریان این سعد

نکخوان

صحنه ی اول :

قسمتی از یک دشت را پیش رو داریم. در انتهای صحنه
سایه ی چند نخل بلند و کوتاه به چشم می خورد. تپه ی
کوچکی در سمت راست صحنه دیده می شود که بر روی آن
چند بوته روییده است. راوی، سفیدپوش وارد صحنه
می شود. رو به تماشاگران صحبت می کند. موسیقی.

راوی :

هفتمین شب ماه ذی الحجة الحرام پرده ی سیاهش را روی
شهر مکه انداخت. آن شب، آخرین شبی بود که امام حسین
(ع) میهمان مکه بود. امام (ع) آعاده ی سفر بودند، سفر به
کوفه. کاروانی کوچک امام به طرف کوفه به راه افتاد. هنوز
مقداری از راه باقی مانده بود که کاروان سالار شهیدان از
دور، گردوغباری را دیدند که به آسمان می رفت.
(دو تن از یاران امام وارد صحنه می شوند. غبارآلوده و خسته
گام برمی دارند. اوّلی به دورترها خیره می شود. صدای

- اولی : نزدیک شدن یک لشکر سواره از دور به گوش می رسد.
 لشکری به سوی ما می آید.
- دومی : (با دقت نگاه می کند.) همه سر تا پا مسلح اند.
- راوی : امام (ع) فرمان دادند کاروان توقف کند تا کاروانیان کمی استراحت کنند.
- اولی : (رو به انتهای صحنه) بایستید...
- دومی : (رو به انتهای صحنه) بایستید...
- اولی : امام می فرمایند استراحت می کنیم.
- دومی : (با دقت به دورترها نگاه می کند.) ها؟! آن لشکر همچنان به سوی ما می آید!
- اولی : نگاه کنید، آنها هم دورتر از ما از اسب هایشان پیاده شدند.
- راوی : لشکر مسلحی که کاروان کوچک امام حسین (ع) را تعقیب می کرد، به دستور عبیدالله، مأمور تعقیب امام و یاران باوفایشان بود. فرماندهی لشکر، کسی نبود جز « حرّین یزید ریاحی ».
- اولی : یکی از آنها به سوی ما می آید.
- دومی : به گمانم امیر لشکر است.
- (خمر، خسته و غبارآلوده وارد صحنه می شود. رو به تماشاگران صحبت می کند.)
- خر : سواران من تشنه اند؛ اسب هایمان نیز از تشنگی بی جان شده اند. آیا آب به همراه خود دارید؟
- راوی : امام (ع) دستور دادند هر قدر آب بین افراد کاروان است، به آنها بدهند. حتی به اسب هایشان.
- (اولی و دومی از صحنه خارج می شوند. پس از لحظه ای با دو مشک آب، وارد می شوند. آنها به سوی خمر رفته و مشک ها را به او می دهند. خمر از یکی از مشک ها با

اشتیاق آب می نوشد.

راوی: امام (ع) به فرماندهی آنها فرمودند: «شما کیستید؟»

خر: من خربن یزید ریاحی هستم.

(یک نفر از سربازان لشکر خر وارد صحنه می شود. مشک ها را از خر گرفته و خارج می شود.)

راوی: امام فرمودند: «آیا دوست ما هستید یا دشمن ما؟»

خر: ما برای بستن راه شما آمده ایم، اما... (با شرمندگی سرش را

پایین می اندازد.) اما در همین لحظه بدنام به لرزه افتاده است و با خود می گویم در روز رستاخیز که سر از قبر بیرون می آورم، چه جوابی به پیامبر بدهم!

راوی: امام حسین (ع) به خر فرمودند: «مگر شما نبودید که هزاران

نامه برای من فرستادید و مرا به شهر خود دعوت کردید؟»

خر: من... من از این نامه ها و پیک ها بی خبرم. این چیزها به

من مربوط نیست. من فقط با هزار سوار به دستور امیر کوفه، آمده ام تا از حرکت شما به سوی کوفه و از برگشتن شما به مدینه جلوگیری کنم.

راوی: امام به یاران خود فرمودند: «نامه های مردم کوفه را نشان

بدهید.»

(اولی و دومی از صحنه خارج می شوند. با دو خورجین پر از

نامه وارد صحنه شده و آنها را پیش پای خر می گذارند. خر به

بعضی از نامه ها نگاهی انداخته و با تأسف سر تکان

می دهد.)

خر: من که گفتم... از... از این نامه ها بی خبرم و پای

هیچیک از اینها را امضاء نکرده ام. بهتر است مسیرتان را

تغییر دهید. به راهی بروید که نه راه کوفه باشد و نه راه

مدینه و... من به امیر کوفه خواهم گفتم، شما را در بین راه

ندیدم!

(صدای یک سوار که نزدیک می شود به گوش می رسد.
پیکری از سپاهیان خر به همراه یک نامه شتابان به سوی خر
می آید.)

مرد:

(نفس، نفس زنان) این نامه، هم اکنون از جانب امیر رسیده
است.

(خر، نامه را از مرد گرفته و آنرا می خواند. ناراحت و
غمگین چهره درهم می کشد.)

خر:

این نامه ی عیدالله است. او در این نامه دستور داده بر شما
سختگیری کنم! (سرافکنده) دیگر هیچ کاری از من ساخته
نیست. عیدالله جاسوسان و دینه بانانی را گماشته است تا
مراقب باشند.

(خر، خجل و پریشان از صحنه خارج می شود.)

راوی:

آن روز تا ظهر، کاروانِ امام حسین (ع) و لشکر خر همانجا
ماندند. ظهر که شد امام حسین دستور دادند مودن، اذان
بگویند.

اولی:

(بر بالای تپه رفته و با صدای بلند اذان می گویند) الله اکبر...
الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر... اشهدان لا اله الا الله...
اشهدان لا اله الا الله... اشهدان محمد رسول الله... اشهد...

راوی:

همه پشت سر امام حسین (ع) به نماز ایستادند. بعد از نماز،
امام برای لشکر خر صحبت کردند. بعد دستور دادند کاروان
حرکت کند. خر و لشکر مسلح او سایه به سایه ی کاروان
امام حرکت می کردند. امام (ع) که دیدند خر و لشکرش
هنوز در تعقیب آنها هستند ایستادند و خطابه ای برای آنها ایراد
فرمودند. خطابه ی امام حسین (ع) خر را دگرگون کرد. خر
با خود فکر کرد، راهی برای دوستی و سازش با امام پیدا

کند.

(خر وارد صحنه می شود.)

خر: یا ابا عبدالله... من آشکار و بی پرده به شما می گویم؛ اگر تصمیم گرفته اید جنگ و نبرد کنید بدانید که شما و تمام افراد خانواده تان کشته خواهید شد. زیرا یزید و ابن زیاد تصمیم گرفته اند شما را به قتل برسانند.

راوی: سخنان خر، حتی کوچکترین تأثیری بر امام نگذاشت. امام به راهشان ادامه دادند تا به سرزمینی به نام نینوا یا کربلا رسیدند. امام فرمودند کاروان توقف کند. خر هم به سوارانش دستور داد کنار خیمه های امام حسین (ع) از اسب هایشان پیاده شوند و استراحت کنند.

موسیقی. نور می رود.

صحنه‌ی دوم :

در سمت راست صحنه یک خیمه‌ی کوچک قرار گرفته است. در سمت چپ صحنه و پشت خیمه‌ها چند نخل بلند و کوتاه دیده می‌شود. در جلوی نخل‌ها یک تپه‌ی کوچک به چشم می‌خورد که بر روی آن چند بوته روییده است. خر، غمگین و افسرده بر روی تپه نشسته است. دو خورجین پر از نامه در کنارش دیده می‌شود. با تأسف به چند نامه نگاه کرده و یکی از آنها را از خورجین بیرون می‌آورد و می‌خواند.

خر:

به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان، این نامه‌ای است از مؤمنین کوفه به حسین بن علی. ما همه چشم براه تو نشسته‌ایم. به سوی ما شتاب فرما. (نامه‌ی دیگری را بر می‌دارد و می‌خواند.) ... نخلستان‌ها سرسبز شده‌اند، میوه‌ها رسیده و گیاهان روییده‌اند. هنگام آن رسیده است که به سوی ما بیایی.

پس شتاب فرما...

(خر با ناراحتی نامه را مچاله کرده و در خورجین می اندازد.)

(راوی وارد صحنه می شود. موسیقی.)

راوی: خر، دیگر آن خر سابق نبود. گویی آتشی به جانش افتاده بود. آرام و قرار نداشت!

خر: (در حالیکه به چند نامه‌ی دیگر نگاه می‌کند.) ... ای کوفیانی بی وفا! ای عهدشکنان... چطور راضی شدید با فرزند پیامبر خدا اینگونه رفتار کنید؟! (انتهای نامه را می‌خواند.) ... شتاب فرما... شتاب فرما... (نامه‌ی دیگری از خورجین برداشته و با عصبانیت آنرا می‌خواند.) شتاب فرما... به سوی ما بیا... (با عصبانیت نامه را در خورجین می‌اندازد. فریاد می‌زند.) نه... نه. به خدا قسم شما پست‌ترین مردم روی زمینید! (سرافکننده) اقا... اقا من... من چه کنم؟ میان بهشت و دوزخ سرگردانم... نه، نه من نمی‌توانم به روی فرزند رسول خدا شمشیر بکشم. اقا... اقا فرمان عیدالله را چه کنم؟ (زانو می‌زند.) خدایا... خدایا کمکم کن.

راوی: خر آن شب را در فکر و اضطراب گذراند. او هیچوقت فکر نمی‌کرد کار امام حسین (ع) با حکومت کوفه به جنگ بکشد. او باور نمی‌کرد که کسی دستش را به خون نواده‌ی پیامبر رنگین کند. خر با ذهنی آشفته، پیش ابن سعد، فرمانده‌ی لشکر عیدالله رفت.

(خر به سمت خیمه می‌رود.)

خر: ابن سعد!...

(ابن سعد از خیمه بیرون می‌آید.)

ابن سعد: چه شده است، خر!

خر: می خواهم از تو چیزی بپرسم...

این سعد: هوم... می شنوم!

خر: آیا شما واقعاً با این مرد می جنگید؟

این سعد: این فرمان امیر، عیدالله بن زیاد است.

خر: آیا بهتر نبود که چاره ی دیگری بیاندیشید؟

این سعد: حتم دارم آنچه را که گفتم به خوبی شنیدی. (کلمات را شمرده، شمرده بیان می کند.) ما از عیدالله فرمان می گیریم؛ همین و بس!

خر: این کار عاقبت خوبی نخواهد داشت.

این سعد: (بی توجه، شمشیرش را وارسی می کند.) هوم... پیکاری سخت با آنان خواهم کرد؛ شنیدی خر، پیکاری سخت؛ تا آنجا که هیچ سری روی هیچ بدنی باقی نماند.

(این سعد بی توجه به خر، خنده کنان وارد خیمه می شود. خر ناراحت و مضطرب سرش را پایین می اندازد و به فکر فرو می رود. یکی از لشکریان این سعد در حالیکه چند سپر و شمشیر در دمت دارد از پشت خیمه پیش می آید؛ متوجه ی خر می شود که غمگین و متفکر کنار خیمه ایستاده است، به سمت او می آید.)

یکی از لشکریان

این سعد: ها؟! تو را چه می شود خر؟ مگر از این پیکار و ستیز بیم داری؟!

(خر همچنان سکوت کرده و سخنی نمی گوید.)

... به خدا اگر از من بپرسند شجاع ترین مرد کوفه کیست، کسی را جز تو نام نخواهم برد.

(خر همچنان سکوت کرده و جواب مرد را نمی دهد. مرد،

متعجب و متفکر از صحنه خارج می شود.)

راوی: خر به طرف سپاهیان ابن سعد نزدیک شد. او تصمیم خودش را گرفته بود؛ رو به سپاه ابن سعد فریاد زد...
(خر به روی تپه می رود.)

خر: ای اهل کوفه، مادران به عزایان بنشینند و به جای اشک، خون از چشمانتان بریزد. مگر شما نبودید که این بنده ی شایسته ی خدا را به شهر کوفه دعوت کردید؟ اکنون که به سوی شما آمده است در برابر او شمشیر کشیده اید؟ آب را بر او و فرزندانش بسته اید، در حالیکه... در حالیکه او به ما آب داد؛ حتی اسب هایمان را سیراب کرد. وای بر شما... اقا من! من به سوی فرزند پیامبر می روم و در راه او با شما نامردمان می جنگم.

راوی: خر این را گفت و به طرف امام حسین (ع) حرکت کرد.
(موسیقی. خر از سمت چپ صحنه خارج می شود. مجدداً از سمت راست وارد صحنه می شود. یک نور موضعی در قسمتی از صحنه روشن می شود. خر رو به سوی نور، زانو می زند.)

خر: سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسین. توبه ی مرا بپذیر؛ زیرا من اولین کسی بودم که راه را بر تو بستم. اکنون از تو می خواهم اجازه دهی اولین کسی باشم که جان خود را نثارت کنم. آیا... آیا توبه ی من به درگاه خداوند قبول می شود؟

راوی: امام حسین (ع) فرمودند: «آری ای خر، خداوند توبه ات را قبول می فرماید.»

(صدای چند طبل بزرگ شنیده می شود. خر، شمشیر کشیده و در همان حالت می ماند. تکخوان وارد صحنه می شود. در

محیط نور موضعی می چرخد و می خواند.)
 خوش آن سری که در آن سر بود هوای حسین
 خوش آن دلی که در آن دل بود ولای حسین
 خوش آن تنی که به کوی حسین سپارد جان
 خوش آن بدن که شود خاک کربلای حسین
 صحنه تاریک می شود.

نکخوان :

سرود عاشقانه

● سرود عاشورا

اشخاص بازی :

پیرمرد نابینا

اولی

دومی

سومی

چهارمی

شمشیردار

خولی

عبیدالله

مهمان عبیدالله

جارچی

صحنه ی اول :

یک نور موضعی در فضای خالی صحنه روشن می شود.
پیرمرد نایبایی را در نور موضعی می بینیم که رو به
تماشاگران ایستاده و صحبت می کند. موسیقی غمناکی در
زمینه ی صحنه شنیده می شود.

پیرمرد نایبنا : آفتاب روز دهم مخرم غروب کرده بود. دشت کربلا مانده
بود و پیکر پاک شهدا. فردای آن شب، سپاه ابن سعد، به
طرف کوفه حرکت کرد تا اجر و پاداش جنایت و ستمکاری
خودش را از امیر کوفه بگیرد...

(نور عمومی، صحنه را نیمه روشن می کند. در پشت پیرمرد
چند تن از مردم ایستاده و به افق صحنه خیره شده اند. صدای
زنگوله ی شترها و طنین طبل های بزرگ و کوچک شنیده
می شود.)

پیرمرد نایبنا : ... در بین راه، مردم، سرهای بریده ی اسرای بی پناه را

می دیدند، اما باور نمی کردند که با فرزندان پیامبر خدا آن طور رفتار کرده باشند.

(پیرمرد نابینا نیز به جمع مردان دیگر می پیوندد. مردم، با تعجب به روی خود نگاه کرده و چهره درهم می کشند.)

اولی : نگاه کنید! ... به آن سر نگاه کنید؛ آن سر حبيب بن مظاهر است.

دومی : نگاه کنید! این امام زین العابدین است که او را بر شتر بسته اند.

چهارمی : پس سر حسین بن علی کو؟

اولی : (رو به چهارمی) این چه حرفی است؟ مگر اینها جرات

می کنند سر از تن امام حسین جدا کرده و بر نیزه کنند؟

دومی : آن زنی که مانند شیر نگاه می کند، نه گریه می کند و نه بر

صورت می زند، کیست؟

سومی : آن زن، زینب کبری است، و آن که کوچکتر است، سکینه است.

اولی : لعنت خدا بر یزید باد!

(پیرمرد نابینا با صدای بلند می گرید.)

دومی : شنیده ام سر حسین بن علی را همان روز قتلش به کوفه برده اند.

سومی : من هم شنیده ام.

چهارمی : آری، من نیز شنیده ام.

(پیرمرد نابینا در جای قبلی خود قرار می گیرد. صحنه تاریک می شود. بلافاصله پیرمرد نابینا را در نور موضعی می بینیم.)

پیرمرد نابینا : آری، مردم درست می گفتند. خولی اصبحی، یکی از قاتلین امام حسین (ع) سر مبارک و نورانی حضرت را همان روز

عاشورا، بر داشت و با عجله به کوفه برد تا پاداشِ خودش را
 از عیدالله بگیرد.
 صحنه کاملاً تاریک می شود.

صحنه‌ی دوم:

بارگاه عیبدالله. تخت زرین عیبدالله در قسمتی از صحنه قرار گرفته است. عیبدالله، بی حرکت، بر تخت نشسته است. در کنار او شخص دیگری نیز دیده می شود. در جلوی صحنه، درب ورودی بارگاه به چشم می خورد. شمشیردار، کنار درب ایستاده است. «خولی» شتابان، به همراه زنبیلی که به دست دارد، پیش می آید. شمشیردار مانع ورود او می شود.

شمشیردار: کجا، کجا می روی؟

خولی: (خوشحال، می خندد.) بگذار داخل شوم، برای امیر خبر خوشی آورده ام. (به زنبیل اشاره می کند.)

شمشیردار: (با تردید به زنبیل نگاه می کند.) خبر خوش؟!!

خولی: (نجاکانان) زر و سیم! برای امیر زر و سیم آورده ام.

شمشیردار: زر و سیم؟!!

خولی: زر و سیم که نه، اقا...

- شمشیردار: نه؟!
 خولی: (نجواکنان) چیزی بهتر از زر و سیم برای امیر آورده‌ام. بگذار داخل شوم. (می‌خواهد داخل شود).
 شمشیردار: (مانع ورود او می‌شود.) امیر با مهمان خود خلوت کرده‌اند. کسی نمی‌تواند او را ببیند.
 خولی: اقا من از راه دور... (نجواکنان) از کربلا آمده‌ام؛ از طرف این‌سعد، فرماندهی سپاه کوفه آمده‌ام. باید همین لحظه امیر را ببینم.
 شمشیردار: بالأخره نگفتی در این زنبیل چیست!
 خولی: این... این... (می‌خندد) این امانتی است از طرف این-سعد که برای امیر آورده‌ام.
 شمشیردار: به هر حال باید منتظر باشی.
 خولی: اقا...
 (خولی کیسه‌ی پول خود را از پیر شالش بیرون می‌آورد. چند سکه از آن برداشته و آنها را به شمشیردار می‌دهد. شمشیردار کاملاً راضی به نظر می‌رسد.)
 شمشیردار: که گفتی باید امیر را ببینی!
 خولی: آری، آری، باید او را ببینم.
 شمشیردار: (از جلوی درب کنار می‌رود.) بسیار خوب، حالا اجازه داری به دمتیوسی امیر بروی.
 (خولی از درب عبور می‌کند. شمشیردار، در کنار درب، به حالت آماده باش، بی حرکت می‌ایستد. خولی بلافاصله پس از ورود، به عبیدالله تعظیم کرده و زانو می‌زند.)
 خولی: سلام بر امیر بزرگ کوفه، عبیدالله بن زیاد. (دست عبیدالله را می‌بوسد.)
 عبیدالله: چه شده است خولی! بسیار خوشحال به نظر می‌رسی؟!

- خولی: آری، من شاد هستم، چون خدمتگزارِ امیر کوفه‌ام.
عبداللہ: وقت ما را بیهوده تلف نکن، بگو چه می‌خواهی؟
خولی: (زیرکانه می‌خندد.) من چه می‌خواهم یا امیر؟! ... اقا...
اقا درست است، من... من از شما می‌خواهم دستور دهید
تا رکابِ اسبم سیم و زر بریزند.
عبداللہ: هوم؟!
خولی: چون سید بزرگواری را کشتم! مردی را کشتم که از نظر
اصل و نسب و پدر و مادر، بزرگترین و برجسته‌ترین مرد
روزگار بود.
(ناگهان خولی زنبیل را به سمت عبداللہ نزدیک نموده و
آرام، آرام دربِ آنرا می‌گشاید. عبداللہ با دیدنِ داخلِ زنبیل،
وحشتزده نعره می‌زند. شخصی که در کنار او نشسته است
نیز وحشتزده، پس می‌نشیند.)
عبداللہ: که اینطور؟! ... تو سید بزرگواری را کشتی که از نظر اصل و
نسب و پدر و مادر، بزرگترین و برجسته‌ترین... (عصبانی،
فریاد می‌زند.) تو اگر صاحب این سر را به چنین اوصاف
و بزرگی قبول داری، پس چرا سر از بدنش جدا کردی؟!
خولی: من... من... می‌دانید یا امیر، من...
عبداللہ: می‌دانم... می‌دانم... فقط به قصد پاداش و زر و سیم بود؛
(فریاد می‌زند) درست نمی‌گویم؟
خولی: (درمانده) آری امیر بزرگوار، اقا...
عبداللہ: (فریاد می‌زند.) خاموش باش رو باه کشیف! (رو به شخصی
که در کنار او نشسته است) این سر را دوباره، فوراً به کربلا،
نزد عمر سعد بفرستید. او امروزی‌ا فردا باید از کربلا حرکت
کند...
(شخصی که در کنار عبداللہ نشسته است، برخاسته و زنبیل

را بر می دارد و گوش به فرمان عیدالله می ایستد.

عیدالله: ... بگو این سر را پیشاپیش سرهای هفتاد و دو تن وارد کوفه کنند تا همه ببینند و باعث عبرت تمام مخالفان یزید شود. به همه ی آنهاپی که مسئولیتی دارند، اخطار کن که روز ورود سپاهیان این سعد که سرهای بریده را با خود می آورند، کاملاً مراقب رفتار اهالی کوفه باشند...

(آن شخص، رو به عیدالله تعظیم کرده و به همراه زنبیل از صحنه خارج می شود).

عیدالله: ... و اما تو... خولی!

خولی: (خوشحال) یا امیر! خدمتگزار و فرمانبردارم.

عیدالله: می توانی بروی.

خولی: (یکه می خورد). بروم؟!

عیدالله: مگر سخن دیگری باقی مانده است؟

خولی: اما امیر بزرگ! من به امید کرم و بخشش شما به

دستبوسی تان آمده ام... من...

عیدالله: (می خندد) بیرونش کنید این ملعون را!

(شمشیردار پیش می آید. خولی به دست و پای عیدالله

افتاده و او را غرق بوسه می سازد).

خولی: امیر بزرگ! ... امیر بزرگ!

شمشیردار: برخیز... برخیز، مگر فرمان امیر را نشنیدی؟

خولی: اما من به اقید پاداش...

شمشیردار: برخیز مرد! برخیز. (او را از جا بلند می کند).

خولی: (به گریه افتاده است). جناب امیر! من سگ پابوس شما هستم،

من... من...

شمشیردار تقریباً کشان کشان او را می برد.

صحنه تاریک می شود.

صحنه ی سوم :

نور عمومی بسیار ضعیفی فضای خالی صحنه را روشن می‌کند. یک نور موضعی در مرکز صحنه روشن می‌شود. صدای کوبیدن یک طبل شنیده می‌شود. سپس، جارچی، که طبلی بر گردن آویخته است، وارد صحنه می‌شود. بر طبل می‌کوبد و با صدای بلند جار می‌زند. پیرمرد نابینا نیز عصا زنان وارد صحنه می‌شود.

جارچی :

آهای مردم شهر... بدائید و آگاه باشید. روز سیزدهم محرم، لشکر فاتح ابن سعد وارد کوفه می‌شود، مردم باید شهر را آذین ببندند و همه به تماشای آنها بروند و موقع ورود آنها هلهله و شادی کنند... آهای مردم شهر... روز سیزدهم محرم...

(جارچی از صحنه خارج می‌شود. پیرمرد نابینا در نور موضعی رو به تماشاگران صحبت می‌کند. موسیقی.)

پیرمرد نابینا : بعد از ظهر سیزدهم محرم، لشکر ابن سعد، وارد شهر شد.

سرهای بریده... اسراء... (با بغض) زن‌های تماشاچی نان و خرمایی را که برای بچه‌های خودشان آورده بودند، به بچه‌ها و زن‌های اسیر دادند. ناگهان فریاد یک زن، ولوله‌ی جمعیت را خاموش کرد: ای اهل کوفه! عجیب است. مردان شما، مردان و کودکان ما را می‌کشند و زنان شما برای ما گریه می‌کنند و به ما نان خرما می‌دهند. خداوند بزرگ در روز رستاخیز بین ما و شما حکم خواهد کرد... صدا، صدای بانوی کربلا بود؛ صدای زینب کبری (س). حضرت زینب، خواهر شجاع امام حسین (ع) بعد از واقعه‌ی کربلا، پیام برادر را به مردم کوفه رساند و یزید و عبیدالله را رسوا کرد. لعنت خدا بر یزید و یزیدیان و رحمت خدا بر سید و سالار شهیدان، و یاران گرامی شان باد. صحنه تاریک می‌شود.

راهنمای نام‌ها

«ابن زبیر»

عبدالله پسر زبیر از جمله کسانی بود که با یزید بیعت نکرد. عبدالله بن زبیر هدف‌های دور و درازی داشت. وی برای دست‌یافتن به کرسی خلافت، خواب‌های طولانی می‌دید و در چنین احوالی وجود امام حسین (ع) در مکه خاطر او را آشفته کرده بود؛ زیرا شخصیت و معنویت امام حسین (ع) برای اجرای نقشه‌های او جایی باقی نمی‌گذاشت. عبدالله بن زبیر به خاطر سختگیری‌های ولید بن عتبه از مکه فرار کرد و خانواده اش دستگیر و زندانی شدند.

«ابن سعد»

عمر بن سعد بن ابی وقاص، در واقعه‌ی عاشورا به فرماندهی لشکر کفر گمارده شد. او این مسئولیت را به طمع حکومتی قبول نمود و خود، اولین تیر را به سوی لشکر امام حسین (ع) رها کرد. قتل وی، در سال ۶۶ هجری، قبل از رسیدن به آرزوی حکومتی وی، به دستور (مختار ثقفی) در کوفه صورت گرفت.

«ابن شذاد»

رفاعة بن شذاد بجلی از اصحاب امیرالمؤمنین و امام حسن مجتبی (ع) بوده است. او از جمله کسانی بود که به امام حسین (ع) نامه نوشت و او را به کوفه دعوت نمود؛ سپس عهدشکنی کرد. هنگامی که عیدالله، والی کوفه گشت برای بیعت با او به بارگاهش شتافت

«ابن عمر»

عبدالله، پسر عمر، از جمله کسانی بود که معاویه، به هنگام مرگ، یزید را به احتیاط در مقابل وی سفارش کرده بود. عبدالله بن عمر با یزید بیعت نکرده بود، با اینهمه، نگرانی و تشویش خاطر خود را از سرانجامی که در کمین امام حسین (ع) و خاندانش بود، به عرض امام (ع) رساند و از ایشان خواست تا دست از مخالفت با یزید بردارد. او معتقد بود که باید با زمانه هماهنگ و دمساز شد.

«ابن والا»

عبدالله بن والا، از جمله کوفیانی بود که برای امام حسین (ع) نامه نوشت و امام را به کوفه دعوت کرد، اما به هنگامی که عیدالله بن زیاد از طرف یزید حاکم کوفه شد، ابن والا به بارگاه او رفته و به او قول مساعدت و همکاری داد.

«ابو تراب»

ابو تراب یکی از القاب امیرالمؤمنین علی (ع) است. حضرت امیر (ع)، به هنگام جوانی، در ایام فراغت کار می‌کردند و دستمزد کارشان را به ینوایان می‌دادند. یک روز که از کار برگشته و گرد و غبار بر چهره و لباسشان نشسته بود. به پیامبر اکرم (ص) برخورد کردند. رسول خدا چون چهره‌ی حضرت علی (ع) را پوشیده از گرد و غبار دیدند، ایشان را ابوتراب خواندند. تراب به معنی (خاک) است.

«بصره»

نام یکی از شهرهای معروف عراق است که در سال چهارده هجری

بنا نهاده شد.

«بنی امیه» بنی امیه یا امویان، اولاد امیه بن عبد شمس بن عبد مناف هستند. اولین خلیفه ی اموی، (معاویه بن ابوسفیان)، از دشمنان حضرت علی (ع) و خاندان بنی هاشم است. معاویه پس از برکناری امام حسن مجتبی (ع)، بر ممالک اسلامی دست یافت و خود را خلیفه مسلمین خواند. آخرین خلیفه ی اموی، (مروان دوم) به دست ابومسلم خراسانی در مغرب ایران به قتل رسید.

«حبيب بن مظاهر»

حبيب بن مظاهر، یا حبيب بن مظهر اسدی، یکی از برجسته ترین یاران امام حسین (ع) است. او در زمره ی اصحاب امیرالمؤمنین علی (ع) و امام حسن (ع) نیز به شمار می رود. برخی او را از صحابه ی رسول اکرم (ص) هم دانسته اند. حبيب بن مظاهر در صحنه ی کربلا به شهادت رسید. او پیرترین جنگجوی لشکر امام حسین (ع) بود.

«حجر بن عدی»

حجر بن عدی بن معاویه بن جبلة بن عدی کنندی کوفی، یکی از اصحاب برجسته ی امیرالمؤمنین علی (ع) است. در جنگ نهروان فرماندهی سپاه حضرت علی (ع) بود. پس از شهادت حضرت علی (ع) و کناره گیری امام حسن (ع) از حکومت، حجر با حکامی که از طرف حکومت دمشق به مدینه می آمدند و زبان به سب علی (ع) می گشودند، به مخالفت بر می خاست و با آنان مبارزه می کرد. بعد از آنکه عیدالله بن زیاد حاکم کوفه شد، حجر و یارانش را دستگیر نموده و ایشان را به دمشق فرستاد. سپس در محلی به نام عذراء حجر و یارانش را به شهادت رساند.

«خرن یزید ریاحی»

خرن یزید بن نجبة بن سعید، یکی از شجاعان و سرشناسان شهر کوفه و قبیله ی (بنی ریاح بن یربوع) بود. در واقعه ی کربلا از سوی عیدالله به خرفرمان داده شد که مانع حرکت کاروان امام حسین (ع) به سمت کوفه و بازگشتن او به سوی مدینه شود. عاقبت، خرن تحت تأثیر صداقت و

بزرگی امام حسین (ع)، به حقیقت پی برد و توبه کرد. سپس در صف یاران سیدالشهداء (ع) قرار گرفت و پس از نبردی دلاورانه، در راه حق به شهادت رسید.

«امام حسن (ع)»

امام حسن بن علی بن ابی طالب (ع) دومین پیشوای شیعیان است. امام حسن (ع) در مدینه بدنیا آمدند. مادر ایشان فاطمه (س)، دختر رسول اکرم (ص) می باشند. حضرت امام حسن (ع) بعد از حضرت علی (ع) به خلافت رسیدند. در دوره ی خلافت ایشان معاویه، دسیسه ها و توطئه های بسیاری چید و حضرت، برای جلوگیری از توسعه ی نفاق و اختلاف بین مسلمانان و حفظ اسلام ناگزیر به کناره گیری از خلافت شدند. عاقبت، امام حسن (ع) به دست همسرشان «جعه» مسموم شده و به شهادت رسیدند. شهادت آن حضرت در مدینه روی داد و مدت زندگی ایشان ۴۷ یا ۴۸ سال بوده است.

«امام حسین (ع)»

خداوند در سال چهار هجری، روز سوم ماه شعبان، به حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (س) پسری و به امام حسن (ع) برادری عطاء فرمودند. حضرت محمد (ص) نام این مولود را (حسین) نهادند. ایام کودکی امام حسین (ع) به اتفاق برادرشان امام حسن (ع) در کنار رسول خدا می گذشت. حضرت محمد (ص) چنان به ایشان علاقمند بود که از شادی ایشان مسرور و از رنج و آزرده گی شان، رنجیده خاطر می گشتند. امام حسین (ع) در بین اجتماع آن زمان از احترام خاصی برخوردار بودند. امام حسین (ع) همواره در خدمت پدر بزرگوارشان حضرت علی (ع) بودند و در جنگهای صفین، جمل و خوارج شرکت داشتند. امام حسین (ع) در زمان حضرت امام حسن (ع) به احترام عهدنامه ی برادر، ایام حکومت معاویه را بی اینکه به قیامی دست زنند، سپری کردند. بعد از مرگ معاویه، در برابر حکومت فاسد یزد، نهضت همیشه جاوید و خونین خویش را آغاز کردند.

قیام امام حسین (ع) در ماه محرم به اوج خود رسید و در پی این قیام، آن حضرت، مردان اهل بیت خویش و یاران وفادارشان را که هفتاد و دو تن بودند، از دست دادند. سرزمین کربلا یا نینوا، محلی بود که این نبرد خونین و نابرابر در آنجا به وقوع پیوست. سرانجام امام حسین (ع) در روز دهم محرم، در سن پنجاه و هفت سالگی به دست دشمنان دین حق، در صحنه‌ی کربلا به شهادت رسیدند. سلام و درود خدا بر او باد.

«خوارج»

خوارج نام گروهی است که در زمان خلافت حضرت علی (ع) به سبب آنکه آن حضرت پس از جنگ صفین به حکمیت رضا داده بود، بر او خروج کردند. حضرت علی بن ابی طالب، قبل از اینکه به جنگ معاویه برود، با چهار هزار تن از سپاهیان خویش، با آنها روبرو شد. به حرف‌های آنان گوش فرا داد و به اعتراض آنان پاسخ گفت. حضرت امیر (ع) موفق شد با پند و اندرز، هشت هزار تن از خوارج را هدایت نماید. اما چهار هزار تن دیگر از آنان در عقیده‌ی باطل خود باقی ماندند.

«خولی»

خولی بن یزید اصبحی، یکی از قاتلین امام حسین (ع) است. خولی بعد از شهادت سیدالشهدا (ع)، سر مبارک امام (ع) را از صحنه‌ی کربلا به طمع گرفتن پاداش نزد عبیدالله برد.

«رسول اکرم (ص)»

محمد بن عبدالله بن هاشم بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف (ص)، پیامبر بزرگ ما مسلمانان است. مادر ایشان آمنه و پدرشان حضرت عبدالله نام دارند. حضرت محمد (ص) در هفدهم ماه ربیع الاول و به قولی دوازدهم آن ماه ولادت یافتند. پدر ایشان قبل از ولادت و مادرشان شش سال پس از تولدشان وفات یافتند. سرپرستی حضرت محمد (ص) را ابتدا پدر بزرگ ایشان (عبدالمطلب) و سپس عموی گرامیشان، (ابوطالب) عهده‌دار بودند. رسول اکرم (ص)، در سن بیست و پنج سالگی با (خدیجه بنت خویلد)،

که از زنان ثروتمند قریش بود، ازدواج نمودند. حضرت محمد (ص)، در سن چهل سالگی به پیامبری مبعوث شدند. آن حضرت ابتدا در نهان و سپس به دستور خداوند، آشکارا، مردم را به دین اسلام دعوت نمودند. چون مشرکان قریش حضرت را آزار و اذیت می کردند، در سال سیزدهم بعثت به مدینه هجرت نمودند و تا پایان عمر در آنجا بودند. در مدتی که در مدینه بودند با برخی از قبایل عرب به جهاد پرداختند. جنگ هایی که آن حضرت در آنها شرکت داشتند، (غزوه) می نامند و جنگ هایی را که در آن یکی از یاران خویش را به فرماندهی سپاه معین می کردند، (سریه) می نامند. مهمترین غزوات ایشان، بدر، احد و خیبر می باشد. فتح مکه در سال هشتم هجرت ایشان روی داد. حضرت محمد (ص) در یست و هفتم ماه صفر، یازدهمین سال هجری وفات یافتند. صلوات خدا بر او و خاندان او باد.

«حضرت امام زین العابدین (ع)»

حضرت امام علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (ع) امام چهارم ما شیعیان است. امام علی بن الحسین (ع) در پنجم شعبان سال سی و هشت هجری، چشم به جهان گشودند. مادر گرامی آن حضرت، (شهربانو) است. لقب های مشهور امام چهارم (ع)، (زین العابدین) و (سجاد) است. امام زین العابدین (ع) به همراه پدر بزرگوارشان به کربلا آمدند و چون بیمار بودند و نتوانستند در جهاد شرکت کنند، به کوفه و شام رفتند؛ سپس به مدینه آمدند و تا پایان عمر پربرکتشان به عبادت خداوند و هدایت مردم پرداختند. عمر شریف آن حضرت، پنجاه و هفت سال ذکر شده است. امام زین العابدین (ع) به سال نود و چهار یا نود و پنج هجری در شهر مدینه چشم از جهان فرو بستند. مزار مقدس آن حضرت در قبرستان بقیع است.

«حضرت زینب (س)»

حضرت زینب کبری (س)، دختر گرامی حضرت علی بن ابی طالب (ع) است. مادر ایشان، حضرت فاطمه (س) است. پسر عم

وی، عبدالله جعفر، ایشان را به همسری برگزیدند. حضرت زینب (س) در واقعه ی کربلا حاضر بودند و پس از شهادت امام حسین (ع) و یارانشان، با اسیران اهل بیت، به کوفه و شام رفتند. خطبه های خواهر گرانقدر حضرت سیدالشهداء (ع) در مجلس ابن زیاد و یزید، بسیار معروف است. او با خطبه های روشنگر خود، پرده از ظلم و ستم یزیدیان برداشت.

«حضرت سکینه (س)»

حضرت سکینه (س)، یکی از دختران امام حسین (ع) است. نام مادر گرامی شان، رباب، است. وفات حضرت سکینه (س) در روز پنجشنبه، پنجم ماه ربیع الاول سال صد و هفده هجری در شهر مدینه روی داده است.

«سلیمان بن صرد»

سلیمان بن جون بن ابی الجون بن اصرم خزاعی، در زمان جاهلیت قبل از اسلام، (یسار) نام داشت. پس از قبول دعوت پیامبر به یکتاپرستی، رسول اکرم (ص) نام «سلیمان» را برای ایشان برگزیدند. سلیمان که مردی بزرگوار و پرهیزکار بود، از صحابه ی علی (ع) نیز به شمار می رفت. او در شهر کوفه زندگی می کرد و اولین کسی بود که به امام حسین (ع) نامه نوشت و ایشان را به کوفه دعوت نمود. محل شهادت وی را در محلی به نام (عین الورد) نوشته اند.

«شام»

نام پایتخت کشور سوریه و مقر سلطنت و خلافت بنی امیه بوده است. نام دیگر شام، دمشق است.

«شریک بن اعور»

شریک بن اعور، والی خراسان، که در ظاهر از عمال بنی امیه به شمار می آمد، در باطن به خاندان علی (ع) ارادت قلبی داشت. عیدالله، شریک بن اعور را برای سفر به کوفه به همراهی با خود دعوت کرد. لذا او بیماری را بهانه قرار داد و چند روز بعد از عیدالله وارد کوفه شد و در

خانه‌ی هانی بن عروه، ساکن شد. او نیز از مخالفان یزید بود. شریک که بیمار بود، بعد از چند روز درگذشت.

«صفین»

نبردی است که بین حضرت علی بن ابی طالب (ع) و معاویه بن ابی سفیان به وقوع پیوست. در این جنگ پیروزی با لشکر امیرالمؤمنین علی (ع) بود و معاویه چون شکست خویش را حتمی دید به پیشنهاد عمروعاص به سپاهیان خود دستور داد، قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند و مردم را به اسلام بخوانند. بدنبال این حيله، در بین افراد سپاه حضرت امیر (ع) تفرقه افتاد. بعد از دو مین توطئه که «حکمت» بود، تفرقه در بین سپاه حضرت علی (ع) دامنه‌ی بیشتری یافت. تا آنجا که عده‌ای از افراد سپاه حضرت با معاویه بیعت کردند و معاویه را به خلافت برگزیدند. نام محلی که نبرد در آنجا واقع شد، صفین بود.

«ضحاک بن قیس»

ضحاک بن قیس، یکی از برجسته‌ترین وزرای معاویه بود. ضحاک پس از آنکه نیروی مسلمین، دمشق را به تصرف خود درآوردند، در آن دیار سکونت گزید و در دستگاه معاویه صاحب مقام شد. وی در جنگ صفین نیز در صف معاویه جای داشت. ضحاک، معاویه را در اغلب دسیسه‌هایی که می‌چید، کمک می‌کرد. او اولین کسی بود که به دستور معاویه با یزید بیعت کرد. قتل او در سال شصت و چهار یا شصت و پنج هجری قمری واقع شده است.

«عبدالرحمن بن ابوبکر»

عبدالرحمن بزرگترین فرزند ابوبکر است. در جنگ بدر به همراه کفار قریش بود. سپس به مدینه هجرت کرد و اسلام آورد. او از جمله مخالفان حکومت یزید بود.

«عبیدالله بن زیاد»

عبیدالله بن زیاد، از عمالی حکومت معاویه و یزید بود. وی از

جانب یزید، حاکم کوفه و بصره بود. واقعه‌ی کربلا و شهادت امام حسین (ع) و همراهانشان که در سال شصت و یک هجری قمری اتفاق افتاد. به توطئه‌ی او صورت گرفت. عبدالله، عاقبت بدست (ابراهیم بن اشتر) کشته شد.

«امام علی (ع)»

حضرت علی ابن ابی طالب (ع) پسر عم و داماد پیغمبر اسلام است. حضرت علی (ع) امام اولی شیعیان می باشد. مادرشان، بنت اسد، او را حیدر نامیدند. پیغمبر گرامی نام (علی) را برای آن حضرت برگزیدند. حضرت علی (ع) نخستین مردی بود که اسلام آورد. حضرت علی (ع) به جز غزوه‌ی تبوک که به جانشینی پیامبر اکرم (ص) در مدینه مانده بودند، در تمام غزوات اسلامی شرکت کردند. حضرت محمد (ص) در سال حجة الوداع، روز هیجدهم ذی الحجه، در محلی به نام غدیر خم، حضرت علی (ع) را به جانشینی خویش برگزیدند. ولی بعد از مرگ پیامبر، عده‌ای خلافت را از علی (ع) غصب کرده و حضرت برای حفظ مصالح اسلام و مردم ناگزیر، سکوت کردند. بعد از خلافت ابوبکر، عمر و عثمان، حضرت علی (ع) به خلافت رسیدند و به مدت پنج سال حکومت کردند. عاقبت، حضرت علی (ع) در نوزدهم ماه مبارک رمضان در محراب مسجد کوفه، هنگام ادای نماز صبح، بدست عبدالرحمن ابن ملجم مرادی به ضرب شمشیر زخمی شده و بعد از دو روز در سن شصت و سه سالگی به شهادت رسیدند. مدفن مقدس آن حضرت در شهر نجف، واقع در عراق است.

«کربلا»

کربلا، نام یکی از شهرهای کشور عراق است. کربلا در کنار رودخانه‌ی فرات واقع شده است. این شهر تا سال شصت و یک هجری، بیابان بوده است. پس از شهادت حسین بن علی (ع)، آن محل، بتدریج مورد توجه شیعیان قرار گرفت.

«کوفه»

نام شهری است در عراق. کوفه در سال هفده هجری بنا گردید.
فاصله‌ی آن تا نجف، ده کیلومتر است.

«مدینه»

مدینه، نام یکی از شهرهای مهم سرزمین عربستان است. مدینه در شمال شرقی مکه، در ناحیه‌ی حجاز قرار گرفته است. نام اصلی این شهر، (یثرب) بوده، اما پس از هجرت حضرت رسول اکرم (ص) از مکه به این شهر، به نام مدینه‌النبی و یا مدینه‌ی طیبه خوانده شده است. مدینه در زمان رسول اکرم (ص) و همچنین در روزگار ابوبکر و عمر و عثمان، مرکز حکومت اسلامی بوده است.

«مسلم بن عقیل»

مسلم بن عقیل، پسر عم امام حسین (ع) بود. او قبل از حرکت امام حسین (ع) به کوفه، از طرف آن حضرت مأموریت یافت تا ایشان را از اوضاع و احوال کوفه آگاه سازد. مردم کوفه برخلاف نامه‌هایی که به آن حضرت نوشته و امام حسین (ع) را به کوفه دعوت کرده بودند، نماینده‌ی امام، مسلم بن عقیل را تنها گذاشته و عهد خود را شکستند. عاقبت، مسلم به دستور عیدالله بن زیاد در کوفه به شهادت رسید.

«مسیب بن نجبه»

مسیب بن نجبه فزاری از اصحاب امیرالمؤمنین علی (ع) است. او در منزل هانی بن عروه مرادی به اتفاق چند تن دیگر، برای امام حسین (ع) نامه‌ای نوشته و آن حضرت را به کوفه دعوت نمود و سپس عهدشکنی کرد.

«معاویه»

معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبدالشمس بن عبدمناف، نخستین خلیفه‌ی دودمان اموی است. هنگامی که رسول اکرم (ص) مکه را فتح کردند، معاویه ناگزیر اسلام آورد، وی پس از مرگ برادر خود، (یزید بن ابی سفیان) که حاکم دمشق بود به حکومت رسید. معاویه اطرافیان حضرت امام حسن (ع) را با تطمیع و تهدید، زیر پرچم خود گرد

آورد. او به لباس دین و در مقام خلیفه‌ی مسلمین، هوس‌ها و آرزوهای خود را جامعه‌ی عمل پوشاند. معاویه در بازگشت از سفر مکه بیمار گشت و بدن‌بال آن بیماری فوت کرد. عمر او را هشتاد و هفت و به روایتی هشتاد سال گفته‌اند.

«معل»

معل از غلامان و جاموسان عبیدالله بن زیاد بود. او به بهانه‌ی رساندن پول به مسلم بن عقیل، جهت تهیه‌ی ساز و برگ جنگ بر علیه یزید، به نزد او رفته و از مخفیگاه وی آگاه شد. معل مخفیگاه مسلم را فاش ساخته و باعث دستگیری او شد.

«مکه»

مکه شهر معروفی است که در سرزمین حجاز واقع شده است. این شهر به خاطر وجود خانه‌ی کعبه در آن، اهمیت بسیاری داشته و دارد. شهر مکه مرکز استقرار قبیله‌ی قریش بود که پس از ظهور دین مقدس اسلام، اهمیت فوق‌العاده‌ای یافت. دو سوی مکه را دو کوه ابوقیس و قیقان در بر گرفته است.

«نعمان بن بشیر»

نعمان بن بشیر خزرجی، شاعر و سخنور معروف قبیله‌ی خزرج بود. وی از طرف معاویه والی کوفه شد. پس از ورود مسلم بن عقیل به شهر کوفه، یزید به خاطر بی‌کفایتی‌های نعمان در امر خلافت، وی را از حکومت برکنار کرد و عبیدالله را به جای او منصوب نمود.

«هانی بن عروه»

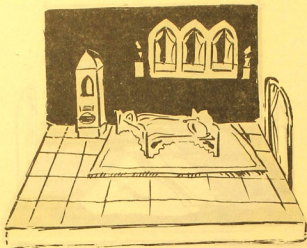
هانی بن عروه، از بزرگان کوفه و رئیس قبیله‌ی مذحج بود. هانی، با یزید بیعت نکرد و مسلم بن عقیل را در خانه‌ی خود پناه داد. عاقبت، به خاطر پناه دادن مسلم و تهیه‌ی ساز و برگ جنگ بر علیه یزید، دستگیر شده و به شهادت رسید.

«یزید»

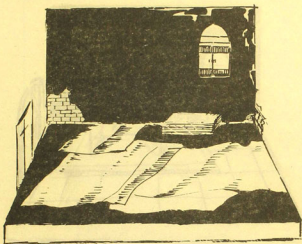
یزید فرزند معاویة بن ابی سفیان بود. او پس از مرگ پدر، به مسند خلافت نشست. یزید، جوانی شرابخوار و فاسد بود که با خدعه و نیزنگ و هزاران تهدید و تطمیع، از مردم بیعت گرفت. یزید سه سال و نیم در مقر خلافت خود سلطنت کرد. او حتی یک لحظه از دشمنی و عداوت با خاندان بنی هاشم دوری نجست. لعنت همیشه‌ی خدا بر او باد.

هشت طرح ساده،

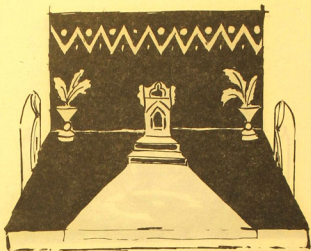
از هشت صحنه



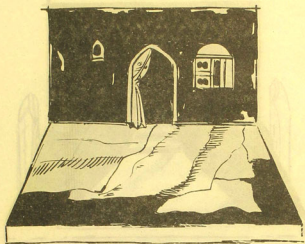
صحنه ی اول از نمایشنامه ی «مرگ شب»



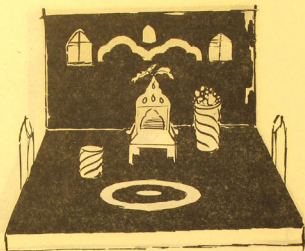
صحنه ی اول از نمایشنامه ی «دعوت»



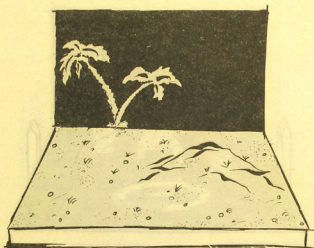
صحنه‌ی دوم از نمایشنامه‌ی «دعوت»



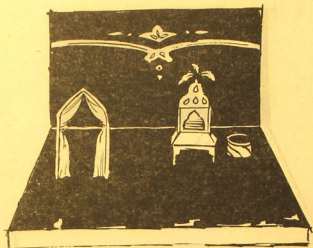
صحنه ی اول از نمایشنامه ی «پرواز تا خدا»



صحنه‌ی دوم از نمایشنامه‌ی «پرواز تا خدا»

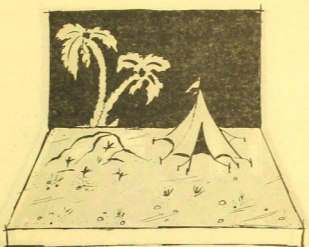


صحنه ی اول از نمایشنامه ی «آزاد، چون کبوتر»



صحنه‌ی دوم از نمایشنامه‌ی «سرود عاشورا»





صحنه‌ی دوم از نمایشنامه‌ی «آزاد، چون کبوتر»



کتابخانه کودکان

۶۹۵

۶۵



استادان برگ

۳۶۰ ریال

صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۴۹۳۹ - تلفن ۸۳۸۳۴۲